



خود کے

خوشید عطانی

فهرست

۱. ب، ج تفریط آقای فارانی

۱- مقدمه شاعره

۲- تفریط آقای حیدری تحت عنوان «چراغ شعر»

۳- الهی

۴- شور دو عالم

۵- گره آرزو

۶- دل داغ‌دیده

۷- شرح حال

۸- نرخ گوهر

۹- شام و سحر

۱۰- دل آشفته

۱۱- نور خورشید

۱۲- شب هجر

۱۳- ندامت

۱۴- بیا

۱۵- این و آن

۱۶- اهل سخن

۱۷- بهار

۱۹- لطف تو

۲۰- آه سوزان

۲۱- صفای دل

۲۲- جور چرخ



(الف)

- ۲۳- درد بیدر مان
۲۴- شکو ه
۲۵- اشك آفتاب
۲۶- دخترم
۲۷- اظهار بیگانگی
۲۸- شور عشق
۲۹- مرغ بسمل
۳۰- پیاد مخفی بدخشی
۳۱- غم
۳۲- آشنا دل
۳۳- کنج قناعت
۳۴- در میله استالف
۳۵- آب زند گانی
۳۶- چرخ کجرفتار
۳۷- سو ختم
۳۸- مادرم
۳۹- تمنا
۴۰- رنجیده
۴۱- شکو ه
۴۳- نوبهار ماستی
۴۴- تیغ جفا
۴۶- رباعیات
۴۸- ساز دل
۴۹- مرگ پدر
۵۰- شهبز امید

خور شید عطایی کیست؟

خورشید عطایی شاعره جوان بوا استعدادیست که علوم دینی و تعلیمات ابتدایی را نزد والدینش آموخته و دوره متوسطه را در شپیی لیسسه به اکیمال رسانده است .

وی که بیست و پنج سال دارد از آوان کو دکی بسرودن شعر علاقه فراوان داشته و تا حال پارچه های متعدد پنبتو و دری او در جراید و مجلات کشور به چاپ رسیده .

مجموعه اشعار خورشید که از ده سال باینطرف گرد آورده و (دود دل) منتخبی از آنست جمعاً به سه صد پارچه میرسد . از دوره خدمتش در دوایر دولتی چهارده سال میگذرد و در اضافه از نیمه این مدت همکاری خود را به حیث نطاقه پنبتو و دری بارادیو افغانستان نیز ادامه داده است .

در سال ۱۳۴۶ از طرف کتابخانه عامه که فعلاً به حیث عضو دران ایفای و وظیفه میگذرد به اتحاد جماهیر شوروی اعزام گردیده و مدت یکسال بفرافتن اسان روسی و معلومات در رشته کتابداری مصروف بوده است .

ع . پویان



ازدود دلهابویی ببریم

چون رهرو شتابزده که ازدشتی پر گل و سبزه بگذرد
با همه مصروفیت های خشک اداری مجموعه زیبای دود دل
را در نور دیدم .

دود دل بی شبهه اثری است دلچسپ و مایه امیدی
است برای ادب معاصر کشور مخصوصاً ادبیات لطیف .

سخن از ادبیات لطیف آمده، من اصلاً معتقدم، البته این
هو ضوع را بسیار جدی نخواهید گرفت که شعر از آن
زن است . شعر اصلاً برای زن آفریده شده است چون شعر
زاده احساس است و قلب زن کانون لطیفترین احساسات
بشری است .

اما ما مردان در ردیف سایر چیز هایی که از زنان به یغما
برده ایم شعر را نیز از آنها بغارت برده ایم و در قالب
ظریف شعر معانی سنگین عاقلانه ریخته ایم . شعر را
بارکش عقل ساخته ایم و آنرا از قلمرو عشق از اقلیم احساس
از قلب زن از سینه مادر که همین آنست برون آورده ایم .
شاعران مرد در طول قرون کوشیده اند فلسفه را با همه
عظمت و ابهتش با همه ثقل و گرانش در قالب بلورین شعر
جایده تصوف را دران فرو ریزند و گاهی هم علوم طبیعی
را بازبان شعر بیان کنند یا مسایل دینی و هو ضوعات
لغوی چون صرف و نحو را بر شعر تحمیل کنند اما این
کوشش اگر موفق هم بوده باز هم باید بصورت شکوه دو ستانه
گفت که غیر لازم بوده است . این موضوعات ازو می ندارد که

بزان شعر ادا شود و مثلاً (اکس را بر دار باقی چیست وای) بگویند
ساینس و ریاضی و تصوف و فلسفه القباوی دیگری دارند و
اگر علوم را در شعر افاده کنند بر شعر و علم هر دو ستم کرده
اند.

بانکاء تاریخ ادبیات جهان میتوان گفت که زیبا ترین اشعار
قطعه هایی است که در پس بلور نازک الفاظ آن احساس موج می
زند.

آری هوس، عشق درد، اندوه، امید، شور، عطش بقراری
و بالاخره جنون خشت های زرین بنای شعر اند و عقل
خانه خراب ویرانگر این پری خانه است.

بعثت همین حرف های منظوم بود که علوم در شرق پیشرفت
نکرد چون مشتی از مهمترین مسایل علمی عملی را با آب زر
نوشتند و در محراب ادب آویختند.

فورمول های علمی زندانی طلسم هنر شد آهنگ کلمات
زیبایی الفاظ موزیک تر کبب، محتوا را از یاد برد.

و چه بسا که نارسایی قافیه قضیه را تغییر داد و قاعده

هندسی به خاطر نبودن قوافی لازم در ابهام فرو رفت و شیکل

معمی را بخود گرفت و اینچنین معما ها در کتب ادبی کلاسیک

ما بسیارند و بسیارند ابیات و مصرع های کنایه آمیزی

که آستان نظریات علمی مهمی اند چون: «آدمی هم پیش

از ان کادم شود بوژینه بود» ولی نظریات علمی از جمله

تیوری اینولو سیون و نظور یا تکامل و ارتقا که در مصرع بالا

گنبر کرده است در وزن و لفظ لافن شده است.

بهر حال این موضوعات را که زیاد جدی نگیریم و بیاییم بر

مجموعه شعری که روی دست ما است .
میشود گفت که شاعر احساس روشن خود را توانسته
است به قالب غزل های دل انگیز انتقال بد هد وبا اینکه

شرایط عمو می ادبی از تشویق و چاپ اثر و جایزه و کنفرانس
ادبی و محافل مشورت و رهنمایی گرفته تا عاید مالی

(که امروز سابق مهم و زیربنایی آثار هنری در جهان است)
و هنر از محصول خود تغذیه میکند انرژی و نیرو میگیرد و
هر که هر قدر این موضوع را انکار کند نمی تواند بر

واقعیت تلخ پرده بکشد) مساعدنبودن .
خلاصه با علم مساعدت شرایط گوینده توانسته اثری بوجود
آورد که لافل سکوت سنگین را در فضای ادبیات مرده کنونی
بشکند .

من از اقدام خوشم می آید اگرچه موفق نباشد در حالیکه
این اثر ها تا اندازه کافی برای ذوق های آسان گیر، ارضا

کننده است و تجلیات يك استعداد درخشان دران از
زیر غبار خفه کن شرایط پدیدار است و بالاخره این مجموعه دودی
است که ازدلی سوخته برمیخیزد در قیافه يك منقذ هنری

منقدیکه از سطح هنر اندکی زودتر نگاه میکند و علل را از نظر دور نمی
دارد مجموعه دود دل را با صراحت تقدیر میکنم و آنرا يك اثر
ارزنده میخوانم و بر سر حرف خود هم ایستاده ام .

محمود فارانی

مقدمه شاعره

چنانکه میدانیم شعر مبین احساسات و هیجانات است البته پارچه های سروده شده من نیز نماینده احساسات و هیجانات من بوده و چونکه خودم از فنون ادبی مانند صرف و نحو، عروض، بدیع، بیان، منطق و معانی بهره کافی ندارم و تنها پروگرام مختصر دروس مکتب برای شاعر شدن کافی نیست بلکه شناسائی مختصری می باشد بفنون متذکره لهذا به همه بی نظمی ها و تفاوت هاییکه در ترکیب کلام منظوم من نمودار است معترفم ، اگرچه تا آغاز سال ۱۳۵۰ بفکر نشر مجموعه نبودم مگر تشویق بعضی از شعراء و ادبای محترم وادارم ساخت که چند پارچه منظوم را بصورت مجموعی با اعتراف در همه نارسائی های آن بپوسته داران شعر وادب تقدیم کنم و قضاوت خوب و بد آنرا به خود خوانندگان محترم بگذارم ، و ازینکه بیشتر اشعار من محصول دقایق اندوه بار من از جور روزگار است لذا پارچه ها را دود دلی میتوان نامید که از سینه خور شید با آهنگی موزون با لاشده .

چراغ شعر

ز گل‌های هنر تا هست هستی

شگوفان باد خاک آریایی

بود از عشق عالم تاب روشن

چراغ شعر خور شید عطا یی
نموده مدتی عشق خردسوز

به اقلیم دلش فرمان ر وایی
ازین شعرو غزل گفتن نباشد

مرام وی طبیعت آریایی

پناه در بار گاه شعر برده

ز خود تا لحظه یابد رهایی
ز گیسوی پریشان کلامش

مشامم برد بوی آشنایی
بداغ نا مرادی در گرفته

بعالم دیده درد بید وایی

کشیده از تله دل آه و ناله

نواکرده بر نگ بینوایی

به شکل زین محیط تنگ تیره

نموده اینقدر ها خود نمایی

گهی از درد دل کرد است فریاد

گه از داغ چگر سوز جدایی

گهی از دست یار ناموافق

کشید رنجهای بیوفایی

زمانی همچو ماهی بی تپیده

نهان از چشم مردم در کرای

خلاصه گرتو آثارش بخوانی

بدر دشواری ها لبش بدانی

حیدری پنجشیری

۱۳۵۰ دلو ۲۱

بسم الله الرحمن الرحيم

المهی

ا لهی بحق نبی وولی
شود جمله معنی مرا منجلی
بلاغت شود تابع فکر من
فصاحت بیالد مرا در سخن

شود طبع من همچو آب روان
که شعرم پسندد همه دوستان
چو ثقل و تنافر نباشد در او
به لفظش نزاکت نماید غلو

معا نی بذاتش بود دلنشین
بدیع و بیان هم بلفظش قرین
که تا بشنود هر که اشعار من
کنند آفرین ها بگفتار من

مگردان بجز شعر محبوب من
سراپاسخن ساز مطلوب من
ز عشق آتش افکن بجان و دلم
برون کن ز دنیای آب و گلم

خدا یا ندارم بجز تو پناه
که تا عذر آرم من رو سیاه

شوردو عالم

برياد چشم مست تو ساغر گرفته ام

شوردو عالم اين همه بر سر گرفته ام

ديدم بخواب خوش که در آغوش من توئی

بيدار گشتم و همه تن، در گرفته ام

شکر خدا که شا هد ناموس و ننگ را

چون جان عزيز داشته در بر گرفته ام

سر تا به پا اگر چه مرا هست عشق ليک

صدق و صفا و راه پيما گرفته ام

روشن شود طريق ادب تا بچشم من

«خورشيد» را معلم و رهبر گرفته ام

گره آرزو

شدکار من ز بخت سیه موبه و گره

یارب کسی مباد چنین آرزو و گره

از بسکه نیست محرم راز دلم کسی

گردیده ناله ام همه اندر گلو گره

چون او فتاده ام بره راستی به دهر

شدکارو بار من همه از چارسو گره

در طبع آسمان بود آزار مردمان

جوراست در طبیعت آن کینه جو گره

از بسکه فطرتم بهمه خلق روشن است

«خورشید» سان مرا نبود قدر مو گره

دل داغ دیده

افتاده ام از دوریت ای سروگلعدار
باقلب داغ دیده وبا سینه فگار
چشمم تهری ز خواب چو چشم ستارگان
مانند کاکل تو سیه روز و روزگار

نی همد میکه واقف احوال من شود
نی مونس کی که رحم کند بر تن نزار

غیر از تو کیست روی امید آورم باو
غیر از تو کیست راز باو سازم آشکار

ای گشته ابروان تو مجراب عاشقان
رحمی بحال من کن وحاجات من برار

یاد آن دمیکه عشق چه هنگامه مینمود
تومی تپیدی بهر من و من به انتظار

چشمم براه آمدنت بود روز و شب
لیک از حیا نکرده ام این راز آشکار

مستور بود عشق مصفاولی چه سود
افتادم از وصال تو امروز برکنار

«خورشید» خواندی ام زازل زیر این فلک

یارب مکن بدست سیه روزیم د چار

شرح حال

اگر تو شرح حال من بخوانی

نبینی جز مصیبت شادمانی

گذشت عمرم بصددا نامرادی

ز خردی تابه هنگام جوانی

نوی غم سرودم ناله کردم

نگفتم با کسی راز نهانی

بخون دل تپیدم تادم مرگ

نکردی رحم با این جا نشانی

بجز داغ تمنای تو برد ل

نبردمن ازیں دنیای فانی

چو «خورشید» جهان در جستجوییت

نصیب شد تلاش جا و دانی

نرخ گوهر

نگویم این کمر از درد بیهوشه‌ها رشکست

که شیشه دلم از سنگ جور یارشکست

من و غرور جوانی چه خوش زمانی بود

نهال نو نهرم چرخ کجمدار شکست

کجاروم چکنم بادل شکسته خویش

که شوق و ذوق مرا ظلم بار بار شکست

بهر دو چشم حزین خون همیشه گریم من

جفای چرخ دلم را هزار بار شکست

کنون بباغ دل افسرده غنچه‌های امید

که خواب راحت من ناله‌های زار شکست

من از جمال خدا داد او چه شرح دهم

که نرخ گوهر از آن لعل آبدار شکست

دریغ و داد که جور زمانه ای «خور شید»

نهال تازه جوانم نداده بار شکست

شام و سحر

بخون گرم منت نان صبح و شام تر است
بدانکه از پی این شام عاقبت سحر است
نگر به پیکر سنگم که چو ن نمیسوزد
اگر چه آتش ظلم تو سخت شعله وراست
خوری بجورو جفا خون مانمیدانی
که آه و ناله بیچارگان چو نشتر است
مشو به سیم و زرت غره باخبر که دگر
پلان خوارو زبون کردن تو در نظر است
به هیچ آب نگرده خموش آتش ما
که ناله دل خالق فقیر از جگر است
ز آه و ناله من بوی خون همی آید
حذر کن هر چه ترا هست با تو در خطر است
به پیش دیده چو «خورشید» هر سحر گاهی
جفا و جور و ستم گاریء تو جلوه گر است

دل آشفته

منکه در بستر غم یاد تو جانان دارم
نئی آگه که بدل آتش پنهان دارم
فقرگر دست من از دامن تو کوتاه کرد
بهر پایت گهر اشک فراوان دارم
خاطر من جمع نکرد دبه جهان تادم مرگ
دل آشفته تر از طره خو بان دارم
چکنم جاندهم عشق ترا در دل خویش
منکه از پادشاه حسن تو فرمان دارم
خوشمنما هست خزان بر نظرم همچو بهار
خار را بسکه چو گل قدر فراوان دارم
گرچه آراسته نبود تنم از مال جهان
بیر از صدق و صفای زینت شایان دارم
عمرها شده که درین بیکسی از آتش دل
خانه خویش چو «خورشید» چراغان دارم

نور خور شید

هر چه بیداد فلک بر سر ما کرد گذشت

مبتلای غم و اندوه و بلا کرد گذشت

قطع الفت همه خویشان اگر از من کردند

یار هم بر سر من ظلم و جفا کرد گذشت

ما که پابند به عهدیم ز روی غیرت !!

یار، هر جانی ماترک وفا کرد گذشت

عمر ناخورده دوتا قامت من چون مه نو

آسمان این همه گر قسمت ما کرد گذشت

نیست پوشیده بچشم همه نور «خور شید»

لحظه ابر اگر تیره را کرد گذشت

شب هجر

شب هجرت ای شاه خروبان مرا

سراپاز تن برد در مان مرا

چو سوزی دلم راست بر حال خلق

شب و روز بینند گریان مرا

بهاران گل لاله سر می کشد

نمایان نشد داغ پنهان مرا

چو آینه شد حسن و قبح جهان

که از داغ دل شد چراغان مرا

چو در دل بجز علم منظور نیست

نباشد بسر فکر خوبان مرا

الهی شب و روز زیر فلک

چو «خورشید» عالم مسو زان مرا

ندامت

زهر اجل ز هجرت جانانچشیدم آخر

مر دم بنا مرادی رویت ندیدم آخر

صدق و صفا و اخلاص هر جا بکار بردم

ایوای جز ندامت سو دی ندیدم آخر

یارب مگر بقسمت پیرو زیم نبودم

از عیش و نوش دنیا من ناامیدم آخر

فریاد از تو ای چرخ بیداد کردی بام

انفت نه و دم و لیک محنت کشیدم آخر

در کوی بینوائی کردی زیوفائی

در عالم جدائی هر گه شهیدم آخر

در ملک حيله کاران دستم نداد عسرت

بر هجرت و تیره روزی زانور رسیدم آخر

تنگ است ای عزیزان روی جهان به «خورشید»

از بس جواب منفی از وی شنیدم آخر

بیا

روزما تیره مگردان و میازار بیا

ای امیددل ما یوس تو یکبار بیا

خاطرم سخت مکدر شده درشام فراق

چونسیم سحر از جانب گلزار بیا

سد راحت چه شد اینجا که نباشد چون شمع

محفلم تیره شد ای مجمع انوار بیا

ای توانگر که بجاه و حشمت مینازی

رحم کن بر فقراء ، ازدل نادار بیا

ملك بى علم و عمل هیچ نگیرد رونق

تاچه داری تو ز کردار و ز گفتار بیا

گر نیائی تو بهر صبح و مسا در بزهم

همچو «خورشید» بهر روز نمودار بیا

این و آن

گماهی دلم بخشم بسی خونچکان کنی
گماهی بلطف و مهر مرا شادمان کنی
تاچند زیر تیغ جفا بسملم کنی
روزم سیه به کام دل دشمنان کنی
قربان چشم هست تو گر دم که آند می
کز فهم بنگری و تبه جسم و جان کنی
نخل امید و باغ حیاتم تویی چرا
از من بسی برنجی و خود را نهان کنی
بشکسته دل چو کاکل آشفته تو ام
با این دل شکسته چرا این و آن کنی
«خو ر شید» سان بگرد سرت گردم و خو شم
تاکی بهار گلشن رنگم خزان کنی

اهل سخن

چاره گم گشت خدا یا دل بیمار مرا

سر بالین برسان یار ستمگار مرا

بهن از ناوڪ نازش چه ستم ها نرسید

كس ندیدست مگر سینه افگار مرا

هو بهی شكوه ز گیسوی تو كردم پیشست

برقیبان نكنی فاش تو اسر ار مرا

چشم بیمار تو هرگز نرود ز یادم

بر دی از یاد چرا این دل بیمار مرا

تربیت گر شوم از چرخ یقین اهل سخن

هی پسندد ز غزل شعر گهر بار مرا

چرخ گر دون چه جفا بر سر «خوشید» نکرد

بیقرار یست ازان جسم شرر بار مرا

بهار

برنگ دگر گشته یکسر جهان
طراوت چکد از زمین زمان

ز گلزار بویی گر آرد صبا
زمین تا سما می شود مشک سا

چه خوش فیض باران از دی بهشت
بدهقان دهد مشت زر، راز کشت

فرح بخش گشته هوا ی چمن
گلستان مزین ز سر و و سمن

هوا ی خوشی گر ترا بر سراسر است
نظر کردن دیگران بهتر است

یتیم است و نا دار در جا معه
ضعیف است و بیمار در جا معه

بکن سوی ایشان به رحمت نگاه
فتادند یکسر به خاک سیاه

اگر هست ر حمی ترا در ضمیر
بکن شفقت خود بیرنا و پیر

ترا خوش بود گر نسیم بهار
به هموع خود لطف کن بیشمار

نباشد اگر در بهار و ان سرور

ز گلزار و باغش ندیدن ضرور

به فصل بهاران دلم شادباد

همه خانه و نج بر باد باد

دلم تازه گردد به فصل بهار

خزان در بهارم خدایا میار

خزان رنج و محنت بتن میدهد

خزان کلفتی در بدن میدهد

لطف تو

تا آینه در کنار ما را
آن بار وفا شعار ما را

دیگر نکند مقیم کلفت
در زندگی روزگار ما را

مستم ز شراب و صل آن شوخ
نگذاشت دمی خمار ما را

در فصل خزان آرزوها
شدم مقدم او بهار ما را
ای لطف تو باغ دلکشایم
قهرتو بود شرار ما را

باید که ز چشم مهر بینیم
باهر که شود، دچار ما را

باید بکنیم به خلق خدمت
ایست به دهر کار ما را

ناز ندبه ملک و مال مردم
جانان توئی افتخار ما را

من ذره ام و تو همه چو «خورشید»
مهرت بود اعتبار ما را

آه سوزان

سالها از هجر رویت آه وزاری میکنم
روز و شب از دیده خود اشك جاری میکنم
میکشم صد آه سوزان از دل پر حسرتم
دایما در بستر غم بیقرار ی میکنم
سینه ام صد چاك گشت و ناله ام مستور ماند
راز خود میپوشم و اسرار داری میکنم
من به یاد نرگس مخمورت ای گان جفا
خون دل از دیده جای اشك جاری میکنم
در طپشها همچو سیمابم به عشقت هر کجا
بیقرارم بیقرارم بیقرار ی میکنم
با همه جو رو جفا های تو ای سرو روان
من بعشقت پایداری پایداری میکنم
دیدن رخسار «خورشیدش» میسر گر شود
با کمال شوق پیشش جان نثاری می کنم

صفای دل

مکن افشا بجز بایار اسرار نهانت را
مکن بی پر ده پیش هر کس و ناکس فغان را
بسو دای که یار ب عمر ها خون جگر خور دی
چنین افسرده گردی بی سبب روح و روان را
ز چشم خلق بیرون شو گرت عزت بود بر سر
نیابد هیچکس مانند عنقا آشیانت را
توانی کن برون زا هدغور زهد را از سر
نهی بر گردن خود تابکی بار گران را
صفای دل بود محتاج نبود کس بر آئینه
نظر بر قلب خود کن تا همه بینی جهان را
زدل برون بکن مهر جهان را و معزز باش
برو با اهلوی بگذار دنیای خیانت را

چنانکه زندگی باید بزیر چرخ ای «خورشید»
نه بیند هیچکس در این جهان عمر خزان را



جور چرخ

کجا هستی تو ای باغ امیدم

کز هجرت همچو بسمل می طپیدم

مرا تنهایی خوش آید ز دنیا

نفاق مر دمان یکسر بدیدم

نیا سودم دمی در زندگانی

بسی رنجوری و محنت کشیدم

نباشد کم فراق از روز محشر

پیای زهر فرقتها چشیدم

صفای قلب و اخلاص و صداقت

ز اوصاف حمیده برگزیدم

مکن ای چرخ دیگر جور بر من

که من از دست تو قامت خمیدم

بزیر چرخ چون «خورشید» دایم

کسی نارام تر هرگز ندیدم

درد بیدرمان

گر بررسی حال دل باغم گرفتارم هنوز
مثل سابق خسته و محزون و بیمارم هنوز
یاری از دلدار جستم بهر تسکین الم
سر کشید از یاریم در زیر غم بارم هنوز
درد بیدرمان سراپا سوخت بنیان مرا
درد داغ بی نهایت داشتم دارم هنوز
دل مرا میسوخت در طفلی به احوال غریب
دل فگار و سینه ریش و اشک میبارم هنوز
هیچکس «خورشید» سمان آواره نبود زیر چرخ
بی سبب در دام این گردون گرفتارم هنوز

شکوه

دورم از آغوش وبا محنت دچارم کرده ای
در بیابان فراقت رهسپارم کرده ای
شیوه مردانگی و غیرت افغانیت
کی بود اینسان که از خود بر کنارم کرده ای
بهر چه اول به الفت دلربای ما شدی
از چه حال از ترش روئی دلفگارم کرده ای
از چه رو کردی نوازش بهاکه شیدايت شوم
عاقبت در آتش هجران شرارم کرده ای
آرزو جز دیدن رویت ندارم در جهان
بیکس و هر دم شهید و خاکسارم کرده ای

با امید تو بریدم دو سستی ازدو ستان
سینه ریش و دلفگار و اشکبارم کرده ای

بی تو کی آرام گیرم تاشبی آرام بسر
رحم فرما اینقدرها خوار و زارم کرده ای

عاقبت درد جدائی را چسان در مان کنم
در صف بیگانگان از بس شمارم کرده ای

خون دل باشد غذا و بستر غم جای من
تاسحر بی خواب و بی صبر و قرارم کرده ای
سوختم «خو رشید» سان سرتابیا در فرقت
فصل عشرت همچو پیران زرد و زارم کرده ای

رشك آفتاب

به گریه چشم تر و دل زغم کباب منم
نزار ولاغر و پژمرده و خراب منم
بسان شب نبود کلبه امچرا تاريك
جدا زير تو آن رشك آفتاب منم
درين زمانه ز بس گل نکرد مهر و وفا
بدوستی که کنند خلق لا جواب منم
بمحفلیکه تو باشی نبا شد مطلق
بشمع روی تو آنرا که نیست تاب منم
مگر نیم بشیرای آسمان بی انصاف
کسی ز دیده او رفته است خواب منم
خطای من نبود جز که مهر بگزیدم
مگر شنیده سخنهای نا صواب منم
چو ابرناشده حائل میانه «خورشید»
سزد ز شرم بگویم که با حجاب منم

دخترم

دخترم ای روشنی بخش دوجسمان ترم
گوش کن اززندگی خود حکایت میکنم
دیدنی های مرا هرگز نبینی در جهان
این دعااروز و شب نزد خدایت میکنم
هیچ همراهی مرا اندر جهان غم نبود
جان من بشنو که راز دل برایت میکنم
گرچه با من روزگارنا موافق رنگ زد
نیست از کس گله از بختم شکایت میکنم
از برای آنکه باشی عضونیک جا معه
در مقام مادری جان را فدایت میکنم
نیست جز نور سخن امروز «خورشید» ترا
آنچه دارم اندرین عالم عطایت میکنم

اظہار بیگانگی

ناز نین از بیکسی و فقر ماچون عار کرد
گفتہ دشمن نمود از عہد خود انکار کرد
آشنایم کرد با خود با هزاران دلبری
درخروش دو ستی بیگانگی اظہار کرد
دوریا کرد وز روی کبرسوی من ندید
از فرا قش در برم دل ناله های زار کرد
بی سبب رنجید او آخر بمن واضح نشد
کین سخنہا بر سرم گردون ویا اغیار کرد
گفتہش «خوشید» از غم سوخت، گفتا: باک نیست
خوش به آن عاشق کہ جانش را فدای یار کرد

شور عشق

در دل بجز از عشق تو شور دگری نیست
جز حسن تو پروانه جان را شرری نیست

من زنده به لطف توام ای گلشن خو بی
جز وصف تو زان رو به بیانم اثری نیست

دیدیم بعالم همه خو بان جهانرا
مانند توشمشاد قندو مو کهری نیست

از ظلم فلک نالم و از بخت سیا هم
جز رنج و غم از دور ز مانم ثمری نیست

خورشید رخا هجر توام کرد سیه روز

بی جلوه روی تو شبم را سحری نیست

با داغ تو مردیم ز ما ای گل رعنا

جز لاله که از خاک بروید اثری نیست

پابند بزلافت دل دیوانه مابود

بگزار چنین او به جهان در بدری نیست

«خورشید» رخى کرد مرا خوار، دلش را
از سوز دل و چشم تر من خبری نیست

مرغ بسمل

گلی از باغ و صل تونچیدم
به جزرنج فراق از تو ندیدم
هر آنچه آمده در زندگانی
الم بود و تحسر بود دیدم
بهاری راندیده خوب اینجا
خزان شد ناگهان باغ امیدم
نکرده شهید راحت رادمی نو ش
پیایی زهر زحمت ها چشیدم
مپرس از فرقتش شب تاسحر گاه
که من چون مرغ بسمل میتییدم
شب و روزم شب و روزدگر بود
نشد فرق از سیاهی و سپیدم
ندیدم روی مطلب را چو «خود شید»
بزیر چرخ اگر چندی دو یدم

بیاد مخفی بدخشی

هر گاه که نام نامی تو یاد میکنیم

بر رفتنت تأسف و فر یاد میکنیم
ورد زبان ماست کلام تو شاعره

در محفلی که از سخن ایجاد میکنیم
مادر دگر نژاده چو تو دختر ادیب

این مدعای خویش به اسناد میکنیم
در دور تو گرفت ادب رونق دگر

زین روترا به عصر خود استاد میکنیم
میآرم از کلام تو شا هدهزار ها

هر جا سخن ز صنعت اصداد میکنیم

شیرین کلام تو که مرا کرد عا شغش

جانرا فدای عشق چو فرهاد میکنیم

روح ترا بروز و شبای منبع کمال

در زندگی خود بدعا شا د میکنیم

«خورشید» و ارببل گلزار شاعری

مخفی مغفرت شده رایاد میکنیم

غم

گرفته شمس جهت سرتابه پا غم

خوشی رفت از کفم آمد مرا غم

نمی آید به چشمم صبح اقبال

ولس شامهجن پیدا است با غم

چه روز است اینکه ای یاران دمی خوش

نمی آید مرا جز از قفا غم

چه روزی غم رود از پیش رویم

دیگر غم آیدم گر شد جدا غم

مگر بیگا نگی از من ندارد

از آن رو زیکه گردید آشنا غم

آشنا دل

مرا عمریست کار افتاده با دل
و لیکن از بر م گشته جداد دل

یقین دارم گر فتار بتی شد

ز من بیگانه با او آشنا دل

رهائی نیست از زلف بتان هیچ

دورین ره کس نباشد مبتلا دل

مرا بادل همیشه مصلحت ها ست

ندارد هیچ غمخواری بها دل

ندیده روی آسایش ولی دید

فلاکت دل - مصیبت دل - بلا دل

شهادت ناوۀ نازت اگر شد

مکن پروا ندارد خونبها دل

بزیر چرخ گشتی همچو « خورشید »

زمن دوری کی جایا بم، تیرا دل

کنج قناعت

به بوستان تو ای گل جای من نیست
که من خارم در آن ماوای من نیست

مرا صد داغ تنهائی درآغوش
چو لاله جز بصحرا جای من نیست

بجز تو ای بت بیرحم و ظالم
کس آگاه از سرو سو دای من نیست

من از صدق و صفا بر باد گشتم

درین ره هیچکس همتای من نیست

نکر دم شکوه از زندگانی

نگفتم با کسی دنیای من نیست

مرا شکر نیست دایم در قناعت

سراپا جامه زیبای من نیست

مرا در بر بود از بسکه اخلاق

کسی را قصد در ایدای من نیست

مرا سرد است دل از زندگانی

چو «خو رشید» این جهان ماوای من نیست

درمیه استالف

افسوس این تما شا بیمار و خوار و زارم
از شدت مریضی گردیده دل فگارم
باغ آمده چو دو زخ از چشم من بینی
از آتش تب و غم بر خود نه هوش دارم
سازش بمن ندارد ایوای چرخ گردون
محرورم راحت خویش گردیده جسم زارم
زیبایی طبیعت بر چشم من نه زیباست
عمری غریق در دم پامال روزگارم
رنجوریم چنان کرد در جوش نو جوانی
چون شا خه شکسته افتاده بر گ و بارم
ای روزگار رحمی بر حال ناتوانم
خنجر مزناژین بیش بر سینه فگارم
آرام و راحت تن بر من نگشت قسمت
در دیر چرخ گردون «خوشمید» ببقارم

آب زندگانی

ای ماه لقای حورپیکر
از کاکل تو جهان معطر

سرو از قد تو خجل به گلشن
شهادت به حیرت است بنگر

صد جو شش می ۱ سیر چشمه
مقتون آب تو لعل و گوهر

جز لعل تو آب زندگانی

پیدانشود بهفت کشور
تا چند شوم نحیف و بیمار

تا کی بودم غم تو د لبر

از باده التفات ای کاش

مستم بکنی تو ای سمنبر

خو بست بهار و باغ اما

روی چمن ازو ست بهتر

در زیر فلک بسان «خو رشید»

مگذار مرابه حال مضطر

چرخ کج رفتار

بعشق او دچار طعنه اغیار گردیدم

گلی بودم ولیکن در نظرها خار گردیدم

شبان تیره را کردم سحر با حسرت و هجران

به ایام جوانی زین سبب بیمار گردیدم

ستاره می شمارم تا سحر شب آیدم بر سر

بود تا شام روزم بر سر بازار گردیدم

بسان زعفران گردید رنگ سرخ من آخر

ز دست چرخ گردون سخت بیمقدار گردیدم

نیا سو دم می راحت ندیدم چیست یارب؟

پریشان روزگار از چرخ کج رفتار گردیدم

تمام عمر من برباد شد از دست ناکا می

ز درد نارسائی متشاگفتار گردیدم

سو ختم

در سکوت خلوت غم تیره شبها سو ختم
سو ختم خاموش چون شمع و سراپا سو ختم
هر چه گفت اغیار اشك از دیده خود ریختم
بهر تو از طعن این و آن در اینجا سو ختم
تو به تنها ساختی شبها من بر گشته روز
تا سحر در فکر و سودای تو تنها سو ختم
شمعه سو زنده حسنت چو بر جانم رسید
یکدم از شوق و صالت بی محابا سو ختم
تا بکی مجروم باشم من ز جام وصل تو
ساقیا رحمی که آخر زین تمنا سو ختم
از عذاب آخرت یارب نجاتم ده که من
عمر ها از نارسائی ها بدنیا سو ختم
سو ختم «خورشید» چون خوردی فریب از دست خود
با که می گوئی چرا با چشم بینا سو ختم

مادرم

مادرم در سینه باشد مهر تو پنهان مرا
ای به قربان تو هستی و دل و هم جان مرا
مادرم شمع امید و حا صل عمرت منم
از دعای تو نیفتد داغ بر دامن مرا
مادرم آغوش تو صبح ۱ میدمن بود
نام تو شد در کتاب زندگی عنوان مرا
چشم بیمار تو بر بخت بدم پر اشک بود
تا که دیدی رنگ زرد و دیده گریان مرا
کی زبان قادر بو صف همت و الای تست
پای بو سی تو باشد قبله و ایمان مرا
مادر گل کو کب رخشنده اقبال من
تو نمودی تربیت همچون گل خندان مرا
نیستم «خورشید» دو معنی ز فیضت روشنم
کی جدا سازد ز مهرت محنت هجران مرا

تمنا

از چشم ما تو ای بت نازآفرین مرو
گر دوستی نمیکنی از راه کین مرو
فرقت بین جای تو و منزل رقیب
در خاکدان زبارة عرش برین مرو
نبود مقام ناز تو جز خانه دلم
اژ دیده میروی ز دل این حزین مرو
گا هی ز بهر پرسش احوال ما بیا
بی اعتنا ز پهلوی ما این چنین مرو
همچون نهال در چمن دل بکن قرار
همچون نسیم جانب هر گلزمین مرو
«خورشید» وار زیر فلک باش با شکوه
آن کیست گویدت که چنان شو چنین مرو

رنجیده

کنون نی دل بیندیار و نی فکر جهان دارم
که دل بشکسته از بیداد ابنای ز مان دارم
بچشمان صفا دیدم به یاران همچو آئینه
ازین بی همتان عمری بدل زنگ نهان دارم
یکی می لافد از حب بشر در نظم و گفتارش
که من سر رافدای خدمت بیچارگان دارم
یکی را ادعا حب وطن اندر زبان باشد
که من در سینه بی کینه رنج دیگران دارم
وای دیدم که ناحق بود در آخر همه دعوی
اگر چه خلق میگفتند که این دارم و آن دارم
شنو ای همنوای زند گسی گلبانگ روح من
که من چون نی سراپا آه و فریاد و فغان دارم
مپرس از من که چونی در جهان داد ای خور شید
که من زیر فلک در بیکراری آشیان دارم

شکوه

قسم به چهره گلگون و چشم جادویت
قسم بخنجر مزگان و طاق ابرویت

قسم بکا کل زیبا و تارگیسویت
قسم به قامت رعنا و روی نیکویت
بیاد چشم تو شب تاسحر فغان دارم

ز روز معرفتم با تو ای پریوش شد
ز دین تودل و دیده آنز مان خوش شد
به چشم من همه خوبان نه چون تو دلکش شد
اسیر مهر تو چون من هزار مهوش شد

سر نیاز به پای توه ز مان دارم

کجا ز حال دل زار من خبرداری
کجا چون دل شیداء خود ببر داری

کجا خیال منی بینوا بسر داری

کجا به زردی رنگ و رخ نظر داری
ز سرد مهری تو شکوه بر زبان دارم

تر حمی بسر ما روا نمی داری

چرا بغاظر خود مهر رانمی آری

چرا زجور وستم دست برنمیداری
چرا تو شیوۀ خود کرده دل آزاری
تر حمی که دل و جان ناتوان دارم
بجز وصال تو فکری بسرندارم من
سر نیاز به پایت همی گذارم من
بزیر چرخ چو «خودشید» بیقرارم من
ترحمی بنما بس که دلفگار م من
نهال مهر تو درباغ دل نهان دارم

نوبهار ماستی

در دیده جای تست گل نوبهار من
خون شدزتیر ناز تو قلب فگار من
اندر بهشت بیتو نباشد قرا من
رو شن نشد زروی توشبهای تار من
ای ماه شام من چقدر خوشنماستی

غلطان به خاک و خون دلکم گشته بسملت
بایک جهان تغافل هنوز است ما یلت
گشته اسیر حلقه هر تارکاکلت
مگر دانه مید هی و اگر میکشی دلت
صیاد با دیانت و فر مان رواستی
وقت است پر سشی ز دل زار ماکنی
خون چکیده پاک ز رخسار ماکنی

یکره نظر به سینه افکار ما کنی
رحمی به حال خسته و بیمار ماکنی
این شیوه وفاست اگر باو فاستی

روشن بود شبیم زرخ همچوماه تو
دل پاره پاره شد زخده نگ نگاه تو

حالم تباه ساخت دو چشم سیاه تو
«خورشید» دل شکسته فتاده براه تو
ای قبله امیدند انم کجاستی

تیغ جفا

از درد فراق تو زبون گشته ام امروز
وز تیغ جفا غرقه بخون گشته ام امروز

اندازه ظلم تو * * *
از حد بگذشت اکنون، ای دلبر بی مهرم
کردی جگرم پر خون
وز غصه گر فتار جنون گشته ام امروز
* * *

دل بسته بگیسوی سمن بوی تو باشم
پروانه بگرد رخ نیکو ی تو باشم
خواهم که پس از مرگ

خاکستر من بر باد، گردد بهوای تو
ای کرده دلم ناشاد
جان سوزم و شیدای گل روی تو باشم
* * *

هر جا روم هر کنج و کناری بگرایم
جز وصف تو گل چهره نگاری نسرایم
کز زلف پریشان

زنجیر مرا در پاست، از سوزش این الفت
در سر همه دم سو داست
پیش کسی بر شکوه گزاری نبرایم
* * *

ای درد و غمت در دل من هر شب و هر روز
هجر تو چو دوزخ بود و وصل تو نو روز
در آتش هجر تو
میسو زم و میسازم، با این همه کلفتها
در عشق تو مینازم
«خورشید» خودش سوخته در عشق جگر سو زم

رباعیات :

آفتاب

ای آفتاب رو شنی انداز کیستی ؟
وی بیقرار اذیر فلک بهر چیستی ؟

از تو شده بهار و خزان تمام خلق
نی خنده کرده بکسی نی گریستی
خامه

ای خامه سینه چاک چو من بهر چیستی ؟
وی سر بریده تابع فر مان کیستی ؟
مقصد چه بود ز آمدنت در جهان غم
رفتی بسر همیشه چو من خون گریستی
لاله

ای لاله سینه داغ به عالم ز چیستی ؟
وی جام باده رنگ قدح نوش کیستی ؟
در ظاهر ت بخنده و در دل ز بار غم
داغی چو من گریستی و عمری نزیستی

عشق

ای عشق جانگداز به فر مان کیستی ؟
وی کوه درد و غم بجهان بهر چیستی ؟

آورده هزار چو مجنون و کوهکن
بسر باد داده همه را خود بز یستی

آه

ای آه سرد وقت سحر بهر چستی؟
وی مصدر هزار الم بهر کیستی؟
از هر دلی بیرون شدی آندل تمام شب
پندار همچو دیده من خون گر یستی

دیده

ای دیده محو قامت رعنا کیستی؟
سر تا بپا چو آئینه حیران چستی؟
از غیر یار قطع نظر کردن تو خوب
اما بیاد کیست که خون میگریستی؟

سازدل

از عشق تو درد بی دوا یافته ام
روی از همه خویش و آشنا تافته ام
آخر نشدی تو از من ای هرجائی
ای وای قمار زندگی با خته ام

* * *

بر درد دلم کسی دوا ساز نشد
صندوقچه راز دل بکس باز نشد
ساز غم هجر تو سرو دم همه جا
با ساز دلم کسی هم آواز نشد

* * *

خوا هش نکنم بجز شمع و عشق و شراب
تنهائی و در کنار وی رفته بخواب
باشد لب جویبار در صحن چمن
هم ماه کند شعله فشانسی در آب

* * *

گر جان بد هم پیش رخ یار بجاست
جان دادن و عاشق شد نم حکم خداست
این مسلک پاک من و پروانه بود
کز روز ازل رسیده بر قسمت ماست

* * *

ای آه بد داغ دل رسا نش کمکی
از شربت درد من چشانش کمکی
یارب سر با لین من زار و خزین
آرو بنشانش که بگیرد دمکی

مرگ پدر

تاتو رفتی ناگهان ای نورعالم ازخانه ام
ای جهان معرفت برباد شد کاشانه ام
رفتی و بستی برویم در گمراهی را
همچو بال و پر شکسته مرغ بی لانه ام
بیکس و هر دم شپیدم در دیار زندگی
بیتو روز من سیه شد مانده در ویرانه ام
همچو ماهی سینه چاک از درد هجران شدم
خون دل گشته غذا در جای آب و دانه ام
بی تکلف از رخم بینی شکست روزگار
کیست تا پرسد از احوال من و سامانه ام
یاد ایا می که شب تا روز بزمی داشتیم
رفتی و بزم طرب برباد شد از خانه ام
از کجا یابم نشانت رفته ای جاوید من
مید هم جان گرد تصویر تو چون پروانه ام



شمه‌پیر امید

آن در گه امید که بکشمو دی برویم
چندی کشوده بودولی باز بسته شد
آه و فغان و ناله به یغما کشیده دست
تازه نهال فصل بهارم شکسته شد
* * *

سر تابیا چو شمع بیاد تو سوخت جان
پروانه‌یی نداشت که سوزد به آتشش
آه سحر تو شعله حسرت فرو نشان
تاکی دل حزین بکشد رنج و محنتش
* * *

از من رمیده بچه، ای شمه‌پیر امید
این عمر با فراق تو ما را حساب نیست
فصل بهار و موسم گل گشت در رسید
بحر خدا بیا که دلم را قرار نیست
* * *

اشجار باغ ولا له که سارد بد نیست
بلبل بدو عارض گل ناله ها سرود
شبم سحر گهان گه‌ری بین گل فشانده
خورشید چشم مهر بروی جهان کشود
* * *

جانا بیا که فرش رخت چشم و بسترت
از تخت سینه ساخته ام سربزه بر آن
بی شعله امید جهانم بکار نیست
روح و روان من د می بخرام سوی جان

امتنان

از توجه خاص جلالتمآب محترم کند هاری رئیس عمومی
مطابع دولتی، بناغلی محمدایوب، مدیر عمومی تصحیح و کارکنان
شعبه لینهو تایپ، طبع حروفی و صحافی آنریاست که در چاپ
این اثر مبذول داشته اند از صمیم قلب اظهار سپاسگزاری
و امتنان نموده موفقیت مزیدشانرا در انجام وظایف محوله
خواهانم .